

قطعه ابن یمن

QITAS OF IBN-I YAMIN

Folios	:	43
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated	:	Headpiece illuminated and other pages gold ruled border.
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	Asiluddin
Date of transcription	:	16th century
Condition	:	Good
HL No.	416	: Cat No. 139

Beginning:

گر شراب و عقاب خواهد بود
نیک و بد را مخیری بس ازین

QUT : AS OF TEN - I - YAMIN

416

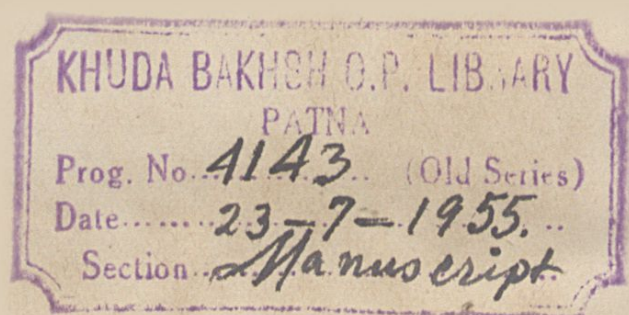
O.P.L.

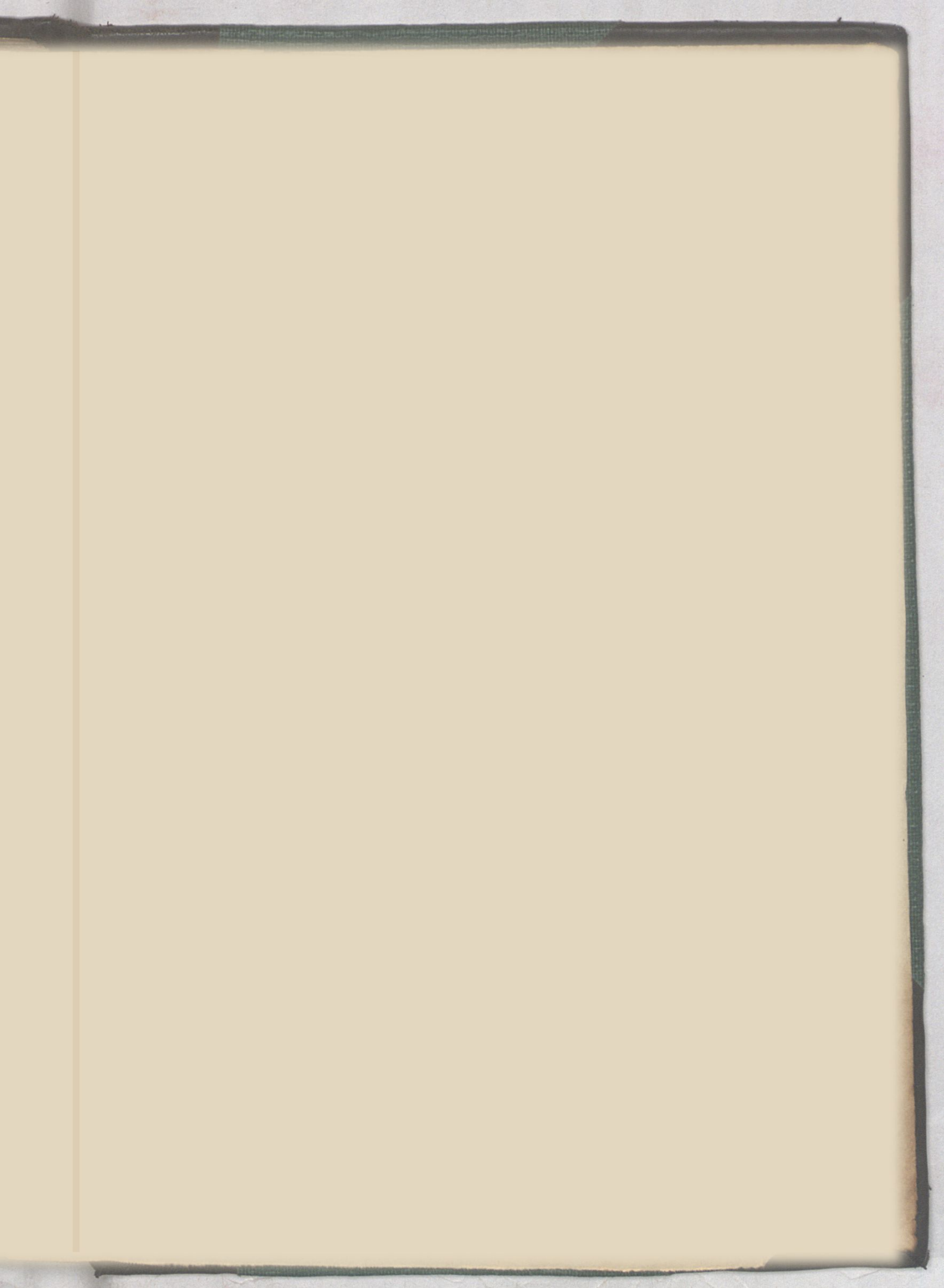
416
O.P.L.

416

C. 139

P. No. 4125-





1129

416

114



انجاءات مقطعات النعمین

گر ثواب و عقاب خواهد بود	نیک و بد را چیزی من ازین
و ربه و نیک را خیر است	زین دو سر یک که بایدت بکین
یا کمونی کن و جزاش سیاب	یا بدی کن و جزاش خن

غیت مجنون به بر و عقل	که بزکی خرد پیسم و برز
مال بجهای جانند	و ربه نباید هیچ کار و کرد
که تمنع نباشد از زویم	چه ز روجه سفال راجه حجر

جور و زکار به کام خود	بگوشت مال آواره بد باری
مباشن کینفس از کار و حسن	که کشتن است اسکان رود

کران کسی که ز جویست یاری	رو بود که تو بدو اطلب کنی
--------------------------	---------------------------

الفیه

احرام چشم از بی عالجیاب شاه	کز کانیات قبله که دیده است
گشتم که خاک در که او در گشتم به چشم	کان تو نیای روشنی دیده است
نو شتم به شربت ارقام لطف	کان اصل شادی دل عنیده است
دربان مرا مقصد امید بازداشت	این نیز نم ز طالع شود دیده است

الفیه

کسی که چشم گرم دارد از اکابر عصر	تطاریات افکنیم ز روی قیاس
پینه مثل آن حریص محرو	که باز می شناسد ز فیهی آمان

الفیه

چو پای سپهر گسل اندر زمانه بکنم	اگر زار به بیدار ز در آیشم
در حضرت زاده خود میبازم	بجز خانه و دو کای بی آیشم

دعا کنم که مرا از بدیش امان دار خدا هست که اویم که اذرن حالت	نه آن کنم که جای بدی بدیش غرض دعا می دیم نیست داعی خوشیم
الفصل	
تظنایت در دشت و جهان دینی زمانه هیچ تقدیری نکرد با خاصان	بسیج فایده به بهتر از حضور کرام بغیر صحبت جمعی عوام کالایام
الفصل	
اگر پندار اهل کوی بد حاسدان شد مار با گر	زان بود که زن بدل در پیش بی شراکتش که حاسدش
الفصل	
مرد آزاده در میان کرد محرم انگی توان بود	که چه خوشی و عاقل و دانا که از ایشان مالش استغنا
و انکه فلاح خلق شادوار درجه با علم بود علی سنا	

الضیاله

و اگر دید که بنیله اتروانند	نراه چندی گفت بوالنضولی
ترا که وجه معاشی نهیج جانود	چگونگی کنیت که چون روزگار
ازو پرسید که او چویند	جواب دادم که من که این بیهوش
و اگر خدمت خالق کنم بسیار	ترا که خدمت مخلوق میکنی

الضیاله

و منتهی کردم بر ایام و عزمم	روزی گذشتاد و از قضای حق
جایی که او نهاد و به صد نازکی قدم	یاد کردم ز عهد قدیم و وفای او
کایم خرمی شد و اندر زمان غم	باریدم آب و دلم و گفتم بسوز دل
که بگذرم بوضه رضوان و بر ارم	بی تو جو تو آن تحب بیا بیا
و انم که در ریاض طرب گم گم جم	کبری تو زندگی بودم مملی در از
بر عزم مانده از بس است ضلعا	حقا که بنده این عین را دارم از

اما جمع هر دل خود را سپیانی | کان چون گشت بکبر وین زینم

الفصل

دل اندر خدایند اگر کار خواست	ز مخلوق کار بجایش نگیرد
چه فخری بود که زنی عار خواست	مرد که در راه امید جست
که از حاجت بارشان بار خواست	جناب امیر و وزیر آن
و اسایه توین اریار خواست	ز تاجش بگریز اگر افتاب است
اگر گلشن عشقش بخار خواست	بوجدت مهر بر که رخت دین است
چه سرشگی نمجو بر کار خواست	چه مکر ز دین دایره پای است
که آب حیات ارباب خواست	ازین خلق امید حیات آفتاب است

الفصل

بگوید که این گنجت میدار باد	و دوستی گو که با دشمنم
در آید بار بار زو بجهنم	که کرد او را اقبال و در ملک

سپاس از خدای جهان آفرین اراد بار و انبال ماوش چو خواهد گشتن همان زمین کره شام کاشیدن بامداد بهر پرین و اورورنی بداد جراغم خورم من چه بکشتی تو شاد	ای دل صبور باش بر حادث روزگار با چکرس ز خلق جهان دشمنی کن با حلم و با تواضع اگر شمشیر شوی بر سر چه کرد کار ترا داد و شکر کن ممت بلندوار که تو خدای خلقت نیکو شود و یسر پی انجام کار تو تا بر مراد و دست بود روزگار تو اغیار تو شود به صفایار عارف تو تا پیش ازین خرابت دیگر کرد کار تو با شد نقد رعیت تو اعیان تو
الضیاء	
دلا بکش این کیمین کوشد چو انجام دولت ندانی که هست که دار و خواص دم پیروی با عارش ارعاف علی مبروی	الضیاء

کراز تو بخار سپ خلق خوش	جواب انصاف خندان شنوی
اگر بد کنی حشمت نیکی مدار	که کار کارکاری کن ندرو

الضیالہ

مرد سرزانه کز بلا تشوید	عجب از فکر او خطا نبود
ز آنکه این حال از او پروند	یا قضا هست یا قضا نبود
که قضا هست چه نیست معینند	در قضا نیست خود و ملا

الضیالہ

بجزید در شهر من بخره ام	چه کنم خود از من بود بخره شهر
جو عیسی خوانم زن از غل مثل	نخواهد زن نیم خره شهر
کرم رنره بودی به منبت و بد	مرا آید از آن لب زمره شهر
بخویم کس الحسب از بخت	کرم خون بریزد به صد و شهر

الضیالہ

حسد بد چال را گفتم	که بر انقضای پستان خواست
آفتاب سعادت مرکس	که بتابد روز آل آن خواست
حکمی این جهان فانی	کن صد روز وی جان خواست
من ز بهر حیات مان خوانم	تو حیات از برای مان خواست

و

ناگمانی که درین دور حریفان تواند	هر یکی را جود ارجی سوی حاکمیت قط
حوزه که تو بهر پستند چه بسیار	نزدش را نیز رکانش سائید خضر
ورخا را شودت جان و جهان	بکند بر تو کی با تشیح باوه کدر
رو میاقتسازین خزان روی تبا	هم طویل پسند عیسی مریم باخ
ایمن جوج نزد کب تو بخون مسج	خوخی لایق تو نیست خزان بخنجر

و

سره قضایاست خجین	کرد و دانستم در خانه
------------------	----------------------

نام کلید در آن خانه را می نهند سوی کلید بد	با دستینیم ز فرزان میل حینه الی و دیوانه
الفیه	
فرقه خون طعام در خورد باز جمعی جو داروی کارند	که از ایشان که نه توان کرد که بدان که گشت حیات
جمع دیگر جو در دما صبرند	تا توانی بگرد در دگر
الفیه	
منم که در باب رندی و نه زهد را بی بهان دارم	رسیدت صیت از سنگ ناسک که مسکوک سازم ز جوهر پاک
نه از بهر آن مایه نیست نه در نبد آنم که با مال و جا	زخم دست در خسی همچو ناک حرا با بزرگان بود اشتراک
منم لا ابالی جوابن منین	نه از نیست شادان نه از نیست با

فروزان شود آفتاب از بزم بناشد هنر خاک زر کروت	جوش از تنم سینه از صد خاک هنر از نشاندن بود و بچو خاک
ولله	
تفاخر عیلت مرد در ا به مال و خشم که جو فارون شوی	نشانید که از مال فخر آوری و کرد در جهان گیری اسپندری
خودش نداری تو باین همه	بزدلیک دانا خسته گری
الفیه	
کردم از قبلی نهفت سوال گفت واقف نه که اقبال	کین قبولت چگونه پیدا شد در همه حال چون مهیا شد
جانب روی او بدست آمد	روی لها بجای نرسید
الفیه	
درین زمانه ندیدم کسی ز اهل طبع	نظیر به دو بهر طبع زبون شود

مجرودی جوالف در جهان نمی نم	که پیش نون طمع متشنج چون
جو خاک بای بنیان شوی آتش	سو دیا و سکه ب روی چون شود
علامت آنم که متعاش	رین مست آبای در دوش

البیت

ترا برادر جانی بود مرا کنس کرد	ز عین لطف عبور یابا ز بوش
ز جمله خلق جهان بکه از خود	بشرط آنکه ترا مطلع بگرد
که دست نیت مرا کنس در حال	به سخن که تو گویی پری بخیا

البیت

مرکز اگر کند که زهر در دوزخ	موزر جا بخت دنیا شود کسی
یا از برای یک شکرمان نیم	کرد درین منت انعام خسی
آزاد باش و فارغ و قانع تر کن	دل در خدای بند و بخوار ز دل پس

البیت

نجدای که وصف پیموش	بر اشارات انبیا رفت
نظم ایستقامت صنعتش	سمه بر خط اسپ تو رفت
پیرندگان نجا رفت	هر چه اندر ازل تضار رفت
کامترین مدت در از آنک	نزدول باید تو فر رفت
در صمیمه شای تو بود	بر زبانم همه دعا رفت
الصین	
مر که او بر جبار مطلق از مطالبانظر	و سحرش در شرف باشد بهر حالی
ادلا اصلی ریج و تیا غصی	تا ثنایاری بضح و رابعا
الصین	
از خمر و بهره و کرد	جون بر صاحب من کرد
قطره آب مختصر پایم	جون در پاریس کرد
شک را چون دوام می تابد	تا بش آفتاب زر کرد

صحبت نیشکر چو آب	بضرورت همان شکر گردد
چه عجب که صحبت یحسان	مردم نیک نیکتر گردد
بهر روز پیشه یابد بود	که نود پاره چون بدر گردد
پیر سبکین طمع ندارد بآن	شاید بود که چون بدر گردد
بهره گر استمال آن دارد	که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون رزق شد امید ماند	که در باره بسزد و نر گردد

الفصل

کجی که در خوش اغیار نباشد	بر کس نه تو بر تو کسی باز نباشد
روزی که بانی و جانی در سبیل	باید که عد و پیشه از جبار نباشد
روزی که سودی و سربانی در کباب	شست که سانی بخوار نباشد
حکمت که نیک نیک نیک	او نیز درین کار به انکار نباشد
و انکس که شود مکر این کار کنم	از عالم اردو جمع بسزوار نباشد

این را بطلب که برانم که چنین
در دایره کینه دار باشد

الفیه

ای مستان به کام دلم نیست روزگار	آری زمانه دشمن اهل سز بود
رعیت در زمانه که هر کم بصاحت	رقت بیش ز اهل سر سپرد بود
در صفت که نصبت عاشاک اندر و	بالای عقد کور و سلک در بود
سست اگر خفا کشم از دور پرنا	رحمت نصیب مردم والا کهر بود
و آسمان پستار مهر و پشمار لعلک	برنج کموت بر دل شمس و قمر بود

الفیه

نهر عرش ولی خویش و دنیا را	کنا کن که کجاست از طریق سواد
نسب چه مطلق صورت تو بس باشد	نشان اینه بدانی که آدمی را در
پسین که حال جوداری سپین که آ	بنقد روز نمکه کن بدی چه آتش
نویس او شنو زانکه از پیام اناس	نیاید آنچه که میان کینند از راه

الفصل

ای دل جهان به کام تو گزینیت کو بسا ورد روز روز کار نه بروی برای خوش باش اگر چه روز شب شد ترا منت خدایا که جهان بسایه	خود را در دربی این کار مضطرب آخر نه شام را سحر است عجب
---	---

الفصل

ای دل اگر زمانه بصدغم نشاند با و روز روز کار نشاید بیکر بار زده قیل و شب چه بگویم کر کار عاقلی برود بر به صواب و رجایی به مضرب مالی به کوی چون کار با جمیع پیر غشود کر کار نیک و بد نشود و شاد و دود	نشین و صبر کن که صبر کنی او و آنس که کرد این مثل خوش برائی کر جان سیاه بر و دهمتی نه ای اروی سپین که آن نه ز کف خطائی کان مال و مضرب از غفلت و دای آن زیند که کسی حسد ز نه ای و اند که به دست حکم خدای او
---	--

خداوند امار و علم مفقولات نیزم دست ترا که مال بسیار شد	ربان و دیده گشت دنیا اگر چه نیستیم چون این دنیا رضیا قتیله حیا
الفصل	
انکه کارش را بدانا اتها در جهان زو آتشی از ظلم و زان خواست تا که دور زیرا باشد	یاوه کو و سر زه کوی بود و بس حاصلش کی آب روی بود و بس ز انکه کارش زشت خوئی بود و بس
که با پتحقاق بودی کاره	کار آن دون حده شوی و بس
ایضاً	
ملک عزت اگر می خواست دل منه بر پیرای غرور و زور روز دولت کبش غافل از کور	از من این نباشد شفا نه شو که ز او ان گشت از کی و کو هست ز کبش دولت از کور

جوتامی چسته تانیش دزمین شاعت اکئن تخم باکمار آمد از غبار غم	نه جو گشت جان بدانه کرد نادر اول اورب بدرو سدر و ن از میان جو کجیرد
اصف که	
به کنینی کن که اوم را ایزد از بهر به کنینی کن هرین بود بعد بر تفاوت تن جو بشیده شد جوق راه تسلیم گیر این عین	پشته از جو خلعت یوضو که طمان خیس نه و نشسته که ز کندم سر پت با از جو سرو عاقل میان کینه و نو تا خلاصت و پدر لیت و نو
اصف که	
بزم آصف حشمت مزار و جو یسین را در مصیقه	کمی کابن عین از با شیند ز نا اهل اگر او مان شیند

خود ترا به دارد و در دانا	اگر چه بر تر از دانا نشیند
مزار و قدر کو سر خاشاک	بدریا که چه او بالایشیند
زحل هرگز کند و سعدا که	بجایه از چند از دانا نشیند
ایضاً	
ای دل ضعیفی شد تا درین بوی	کوی ما دارم خم جوکان روزگار
حزنی کش رخسار و جان جان	سیم غوار غم و غم است کن چنان
چون شیر زده یک شته می باشد در جان	ما تدا که جسم بسوی علف مدار
ساده ان شوز نیک و بد غم می باشد	کردار ممکنات جهان شمار
میدان کرد و بی بود و آید از غم	با خج را بود و پیر این در مدار
شکلی گشته بر آن مددی بصیر	من بعد سر چه بایدت ای دل بیکار
ایضاً	
سخن گفته دگر بار نیاید بران	اول اندیشه کند و در عقل باشد

تا زمانی که اندیشه بیدار کن	که بر انگش و اینست باطل باشد
-----------------------------	------------------------------

الفصل

نزار که سعادت نزار خان کرم	نزار طاعت شبانه از پیر
نزار روز ماه و نزار طویل	قبول بدین خاطر بسیار

الفصل

غلام مستی آم که در خارج	ز باد مصیبت خود بیدار لرزد
از آن جای که در معقوت	کمی که خشت عصیان تو بر لرزد
بکوی زاهد منور را که مدت عمر	بر بسم اهل ریاض طاعتی می لرزد
که پیش رخسار و مرغ بهر جان	که دیده کرد کرب ز خاک سر برزد
نجانای شمع که تر و بند	جهان بختش از آوده نمی لرزد

الفصل

بکمی و مدتی کتابی حسره	از بر دوق نفس نایب و سر به
------------------------	----------------------------

از بهر تر عورت جامع حشمت	از اطلال بنیب شو جری به
از بهر دفع تشنگی از پاره نغال	آب میاج پسر در جام عصیر
حلاوت مرغ و پرده اگر نیست کوسبک	جهت جو نیست از نه مان مطیر
وجه کفاف خود اگر آید ز دست	خود خود ز خدمت شاه وزیر
الصلیة	
بگفت حاسد بدگوی بی شخص و رخ	در بیع نباشد اگر دوستان بر جان
مکن تنور در کار با صوری کن	که از تنور خیزد و همه پیمان
یک زمان توان صد هزار دل آزرده	ولی بخت نیاید دلی باستان
الصلیة	
مرد باید که سر کجا باشد	عزت خوشتن نکه دارد
خود پسندی و ابله	مرج بکر و منیت بکارد
طبیعی رود که مردم را	سر موسی رخ و نیاز دارد

هر روز و طلب مند و انکه	تا مکر دوستی سبب آرد
-------------------------	----------------------

الفصل

هر که جهان برایش برب رسیده	یکی نصیحت من گوش گیر جان غریز
بودت که جز غریزیت را ز اول	کرد دست نیز مگو بدوستان غریز

الفصل

ارچید و در باش و شاد برنی	با حسد میچین باشد
که طرب را با کج خواییست	رحیم را طلاق باید داد

الفصل

شکر با میکنم درین ایام	که تنی دست شسته ام و جبار
ز آنکه چون کل اگر زرم بود	دست دوران و انهدی خا
شکر بخت ز سکر واداد	اچنین خوانده ایم در ابار
که ز دنی نعمت باید	شکر نعمت ز و اجات شما

آنرا که ندانی نسبت و حالش زیرا که در جنتی که او را نشناخت	او را بنویس که اسی جوئی حالش بدرش خبر آرد که جیودست بنا
آنرا که سبیده بود خوشی حاصلش زیرا شرف و درجه صلیب نیست شده زاده نادران که در اعلم و ادب در ویش که او موفت و علم و ادب	ز نهار بهر پس این دروغم و ز حالش در موفت و عقل و تجربه نیست بی قدر باشد جو ناز و زوایش از سلطنتی یافت که خود نیست زوایش
در جهان برجه نیستند عوام اشطاع از رسوم این همه است راه تقلید هنر در پستن	نه در خاصان رسوم و عادات انقطاع همه سعادت است انقطاع همه سعادت است

امضیه

شربت تن آن کو شربت خاره بود اگر چه رنده زردغن بود و جانغ	جو رعشت کرد زنده در خاک جانغ فزون ز قدر سو و موجب ملاک جانغ
---	--

امضیه

این بخت یارم از بندر بارگشتی که با بار بخت ر	کافین بر جانش از خان آفرین طریق بر دمان دور پین
نیک و بد را فرق کن از یکدگر هم نشین و همان نیک باش	از بدی دل کسل و نیکی کوبین ورنه باری بدان کمر نشین

امضیه

امید خلق برادر خیا که بخت اگر ز پای درایی بدانی آن عست	بحکم آنکه ترا هم امید مغفرت که بیکری در ماندگان مصلحت
---	--

سر که دارد کفاف عشق خاک کلبه بتر باشدش که از آن در جهان باد شاه وقت خود پشتر زین محوی این من کایه افزون کنی ازین حاصل	که نباشد بکس آن محتاج کند هر دوشش کسی افراج همچنین شاه تکر و سوی تا با فی مکر و ازین مینج بهره داشت یا نایج
الفصل	
غمت خلق اگر نکند دار غمت آنکه روز غمیز شود و در داری ز کبر غمت کس سر چه نشان کنی ارد چندی غیر غمت که نیم دزه ازو	نمکشی در دین قیل و قال سر که او را نه کرد و نیل تانیت کشت تا کسی بدیل چیزی ماند از کثرت و غیل سوان کا پشتن پیچ پیل

ای دل رکوش سوی من دار	کنم از حال غامت اعلام
نقش اماره توصیاست	دام کپت زده بر صید دام
طمع خام دام او باشت	چپه القلب کرده دانم
سر که در دام او اسپر شود	بر نیار و دمی ز حلق به کام
دان کزین باقی است	بر سر اشران سبار و کام
که چشم نه در گاه کنی	که جز ز اندوخت ایام
خود بدانی که بسز خط بود	بایست نه خواص عوام
من بر آنم که واضع اسما	چون بر شیا می شیدا ز قفا
مرجه آنرا ز نفس نیست	جمع کرد و طمع سادش نام
الفصلنامه	
زندگانی بکنج غایتی	بی شتت جویندگان کردن
بس جاج و بر بیا	ای سلیم از برای مان خوردن

در سفر عظیم فتوحی هست	است بهلوی کردوان کروان
الفصل اول	
مردی در دنیا و کس مطلب	خرفی در دنیا و وقت بجوی
باید در لب زو تن در ده	کرد سلامت ز زنگ ماند و نه بوی
الفصل دوم	
نوز چشم آدمی کرد و ترون آید	کرد میسر کرد و دست دردی تظن کن هر زمان
در روز و در مصحف و شیخ کبر و شاه	روی خوب و خط خوب و سبزه آب
الفصل سوم	
شیدم کرد و زنی درخت کرد	بیایای پسر و همی بر دوید
مدوگنت بر دشت و پال	ترا جح کرد و ان بدای کشید
پسیدم سپاه کثر کنون	بیایای که قد بلندت رسید
جوابش چنین داد پس	بنوعی که گوش خوش بوند

نیار و خیر شد با و قرآن

میان من تو تفاوت بدید

اصطلاح

صحت صاحب نظر باید که باشد با کس
تا بر خوان درین دنیا پاید کام دل
که خرد داری شو یکدم باین
و یکدی را نیم بی این خواند عدا
خوشین را در خطر نکن بیا مید
غلت از خامی گویا خیر چون آیین

یا کبریا با جوی ویا یکدی را پست کرد
یا ز حکم آن پین دنیا سو با آب روی
در نیایی هر دو را باری یکی زنیان بجوی
کج غلت کرد و دیگر در پی دوزان
که کما چشم ناید و ایما ساسم جوی
آب خنیدی عجمی است از دوزان

اصطلاح

پس میدانی چنانست از او
سر که این قبه دنیا زبون خوش کرد
بر سر کوئی شمع کشته

بر خوان قناعت است کوته کرد
که بصورت مرد باشد و آن که زنی
سیم نانی نیست کم تا نیم جانی درین است

الصفحة

جبار منی خوست جو بزرگرم	کز جبار ز دوست شادنی غم کم
بوقت حاد تواضع بوقت دلست	بوقت کینه بصفت بوقت خشم کم

الصفحة

جبار پیرست آئین دوم سره	کردم هنری نیست زین چهار بری
یکی بخادستت خود سکا بود	بنارده دوسی از آبخیشی بخوری
دو دیگر از دل دوستان یاری	کرد دست آینه باشد که اندر زنگری
پدیده اند کسی کو بجای تو بد کرد	جوع در خواهند نام گناه آید
جبارم انکه زبانه زبانت کشم	سکاوار که تا وقت عذر عمو

الصفحة

خطاب ملک کردم کار تیغ جاشتی	شنان عالم آرای حوایم زان برکت را
ربوبین خود بستی زبنت فلان	بجنگال تنب کردی مقید صورت را

فلک گردید و با کینیت پس آن با چوایم	حدیث کرک پیر این روز سرفروش را
زمان حل عقد خود نهادی بر کینیت جمع	که از روی خود باشد بدیشان صد
خود در گوش هم گشت فارغ با	که سبک برگزیدایم یک روز را

دست

جبار رکن جبار پادشاه دکان	خلافتش جوهر فیض تغل به قمار
شمار خانه که در جبار روی او پنهان	دوره دوازده ساعات پیل دنان
شمار مرده اوسی عدد دستان	که سر عدد بود ایام ماه وقت شمار
پیاوریز و زرب نش کجین پین	که مست صورت این زرب کند دوا
روان به جاک پس دکان کین غلط	جواهران که بر افلاک میکشد دوار
با حیا طره ای دل که دست خوب این	که روح در گروست و در فیل غدا
جبار حریف در انداده به به بد	خصال نیک بست آید مقابل
راستی بس این روز زمانه قادر با	که تار یا دکنی داور بخت و مقرر

بکوی صبر درون خانه گیرش در کن بگفت ابن عیین کار اگر کنی نبود اهل طویل مدار و ره طمع شمار ترا کشادن منصوبه فلک دشوار	
ایضا که	
که شبها بسری روزگار ز شب در شبان بود غمگاری ازین غم من بردل خون جز در چ پنی نیاید به کار ز من بشمار احوال این سردبار ز کل زخم خاری دار مل حمار کرم در جهان ناکزیر است تخیر و میان من و دغبار بسر سپید چو اراز دار	عزیزی مرا گفت بر کوه چایست نه روزت به چلیدن را بدیر یعنی نبود که استم نمی رین یا مشفق مصاحب بناید مکر بر راست که تم کل دل شد نذ اهل عالم موجب شدت این باشد سر غلام و اسایه بمسایه الحق تبارک که از من شد دی غم نیکرود جهان را کسی که بنو بال پسند

جوابن عین ذوق این حال دایم	گرفت از میان خلایق خار
----------------------------	------------------------

الف

همی شد روی می به تودندگی	بدان نادر حق صحبت گزارد
یکی گشت ضایع جانیکی غر	چگونه کسی چشم در شور بکار د
برو برکت او گیر و بشین کنج	که این صحبت الاله است
نه از خود رسد بهو هیچ چیز	نه شکر کسی از تو قسم باز دارد
خودمند از نیکو نه کنس اگر اوست	وجود عدم هر دو یکپان شمار د

ایضاً

با حوشتمت و خوش کردن	کنجای ولی فی دینی و ملک هم
در عالم وحدت به مقامت مراجع	کاخانه ساکت به بدو نه هم
در خانه شش کشته جریع چه ششم	زبان سوی مکان بریم و زبان دور هم
اگر نه عقل را سپار من او	کاخانه به بدو نه مقامت و شک هم

ای ابن عیین رنده برانم کر با شیر نمی گشت رتو کند و رانق	خدا که باند کرده خاک و فلک هم شوری جز زل زوی که شد و یک هم
المیانه	
ز راه چتری گشت به العتولی و جکنت گشت که چون روزگار میگذرد جواب آدم و کثم که این میران ترا که خدمت مخلوق میبکشی یا	هر که دید که سبیل اتروا بنود ترا که وجه معاشی ز پیچ جانود از ویر سس او بنده خدا بنود در خدمت خالق کیم جانود
المیانه	
دلا با جهان بر گردن جان بسیم و ز مشهور و غافل طعام حرب و شیرین سلطان کمیخ بندگی آزاد بنشین	منه جبین که خدائی بیزرد کوهها کندن کانی بیزرد جواب تلخ در باقی بیزرد که ملک مصر رتدانی بیزرد

ما جنبند و ز بحر دل کهر ولی با نیست اصحاب درین ابن عین جانی که آب که هر یک زان کم از جانی نرود پستت کوهری نانی نرود دو صد و نمانا وانی نرود	دوری در آمدت که راضی نشود آهن و زیر را چه نویسم که گزید مضب بدان رسید که اکنون کمتر کسی که صد غم نوبش دار و طمع که صاحب غم نوبش نفسند و از شا جهان کم نویسن
مگر همی کنم درین ایام ز آنکه چون کل اگر زرم بود بستندی بصد کشیده جوید من چنین شتی که اکنون غم	که تنی است گشته ام جویدار دست دوران و ادا بی خار بیکس جماعتی زردار فعلس و با عریپ و عوا

شکر ایندو بر این سسی گویم	که در سن فکرت آفتاب کار
کر چه اندک بضاعتیم بار	بودم آمد یکم بخت پیا
ملک	
آن قدر از دست بی	تو باشد از بط
هم بشوی عفت منحدور	کم مدد غن
زین قرون کر طلب کنی	دو بسی خواهری زن
اصف	
کسی که نیک نهاد انداز بد	نخود جکوبه بناید سر
جنت ملکی ستوان گرفت	نشان عت ناصر بود
بکش در راه احسان که آن بود	تجارتی بنی سرحد و صدی
بوشباش که پرستین	که شت دقت جوانی
ساب اصل خوبست و پ	جنون هیچ بود وقت خردی

الفصل

بهرین در این باشد	که آن فصل مندرست آید
ریتی گشتن شد آتحتان	زودش اندر بنا گشت آید
عزلت و از دوا و شست	برمانندت از ترار بلا

بسم الله

عزلت و از دوا و شست	برمانندت از ترار بلا
رسته از دوا و شست	از چنین حالها شود عفا
کوشت و جوده کرد	جمع باشد لطیف شوا
سرکه دار و آب ان بن	بیت شها که پست شوا

الفصل

ای دل آسوده من بشکری	که بروی تو خودی پیوستی
صبر کن جریب حاسد و دل	که آن بدشیش و از رخ حسان

که جو برقی ز بی صفت اندر کند کارش اینست که نشیند ^{خورد}	غم مخور که حسد است که شد دل او آتش از هیچ نباشد که خورس ^{از آن}
الفصل	
باید آن فرج بقدر اید دل ترا میش بخانه باید دل ترا آن به گران سپا دنیا بد دل ترا که بد غم خراگشت بد دل ترا از رنگ حرص پس تو اید دل ترا	این عین اگر بود عالم بجامت در ملک کانیات ز دستت ^{رو} چون هست نیست نیز نماند ^{قرار} تافع شود متابعت پر عقل کن بخصیقل شاعت و استادی خود
الفصل	
از امارات خودی باشد رسم شیطان و دودی باشد رضای که ایزدی باشد	صبر در کار با خیزد به در وقایع نمودن استحال بشاید از تور دخواست

تقصا داشت رضا آید	که کنسی و کردی باشد
-------------------	---------------------

الفصل

با من بدر گرفت زو باد بر نور	کش شینده که جوخت عقی
سر که از جادو شد کردن درن	پشت آیت ز نیک و کار مشک
یا در نهایت صاحب دل	یا انتجای باقیال متعب

الفصل

ز دیوانه کرد روزی سوال	سیلان در سلیم پیام
که چون پنی این سلطنت کرد	مرامند با این حشام
خجوش گشت دیوانه اور خوا	که چون منت این ملکیتام
بدر مدتی امن سپرد گشت	نور باد پیو ذلی صبح و شام

الفصل

عیسی برسی دیدی کجاست	بگرفت بدندان خیر سر
----------------------	---------------------

کشتی که کشتی ناکشته شدی باز	تا خود کجا کشته شود آنگاه ترا کشت
انگشت مکن رنج بر گوش کس	تا کس کشت رنج بر گوش تو

البیت

تا خنده کس در او رود عاقبت	تا در بلاد رنج نماند دولت کرد
غریبت اندرین که در انامیدی	ولایت اندران که در آمدنی بود

البیت

فرزند که از مادر خوبست کف آید	در حصان روز که امان و میان است
انکه که ز دنیا برود باز کند کف	کاینکه که بیکداشتم در رفت تپ

البیت

منت خدایا که درین پاید بلند	از هیچ سخله کشیدم منت
که بود و رفتی بر وضع گذشته شد	در بود قدرتی نبودیم قوت
سر که بود و حص بر نیا ملک و مال	ماییم و محبتی و غریبان و منتی

ایضاً

سنیدیش دهن و دم بد	که آری بلبل پر زخمت
نیمینی که رخ فزاون کشد	که جای گشت بهر من جای کن
بخت که چه را بیا یان	دی در بن جایا شده من

ایضاً

که جهانی زو پست تو بود	خو را مدوه زاکه چرخ نیست
عالی تریت اردست آید	هم شوش دمان که چرخ نیست
بدونیک جهان خود دلزد	در کدر از جهان که چرخ نیست

ایضاً

کار امروز که فرسودا کرد	نشود بر او خود پیروز
نقدشوان بر پیروزان	دی جو زو اینانست کس امروز

ایضاً

هر که ز بختی شید و گنج نهفت چون نظر میکنی به حسن کار خرم آنکس که سب جوانی بمن	بصرفورت مدبکیری مکن داشت حاصل از گنج غیر رنج داشت بخورد وقت شام انده داشت
الفیه	
غم فزند خوردن از جمل است کرد کاری که فاسد دورا از کمال کرم جو جانش داد	که خدا این دانش می بدد می تواند که جانش می بدد کمند اندک دانش می بدد
الفیه	
شرح شوق نیارمندی خویش با کناره در پسم زجر فراق بهفته که جداشته ام ز صحت منم که بر رخ چون شبنمید دورا	می نیارم که در پان آرام جان بشکرا نه در میان آرام بهر کسی حال غم حبان آرام ز کسی لب نغمه زود و شب آرام

امضا

بر هر که عطا پاشی پاشی تو امیر	در هر که عطا پستی پستی تو امیر
و انکس کسین ز خود بردی کنی	و انکس جهان شد باشی تو نظیر

امضا

هر که راطا افسر ساعدت	هر چه او کرد و گفت به مقول
و دی و جو و او چون و تلف	زید و فضلش به پند و قبول
و کنه اقبال بر نهایی است	میر و تو با به پیشگاه قبول
مختصر تر بگویم این معنی	تا نکرده بد اهل عقل قبول
هر چه در تکلمه و در دود	و انچه متقبل کند همه قبول

امضا

ای دل حیت دجوی سحر در جهان	باشد که او برایش به حلیتی بدست
مردان بود که در که و پیکر نشان	جوید و یار ز سر و شیار و

کر علم آفت سر در آوان خوش شد	در دروغ را و بر اصحاب دوست
------------------------------	----------------------------

الصفحة

دی مرا گشت دوستی	با فلان خواه ایلی دوستی
تختی خدایت در بی آن	خلوتی بی یادیم نایاب
خلوتی آنجناب که اندر زو	بی خلوتی را نایاب
گشتم این خلوت از توانی یا	وقت نامزدنش نیکمید
زانش صحت خردمند	مگر آنختگی شد روزی
تا بد خام طبع خواهد بود	کتاب خمش پیوزی

الصفحة

غم نا آمده بر دل بهی	بزرگدشته بکلی نهیده
وقت را با شش نارنگری	جملگی بگرد این نیندر
جلد ما در ملک کین پست	غم دشت و خراب و آباد

پس بین این مین تا که	کز نشینی نوح اصری شد
مصلحت چیست نهادن	

ایضا که

ای دل احسن تر با بدو	بر دل زار ناتوان باشد
کی توانی هفتاد روی برآ	چون که کوچ تو کاروان باشد
خود در چشم یک روان کشی	بدرت ای دل جو بس کران باشد
چون کنی کی رسد منقصد	خاصه کین راه پیکران باشد
لیکن از غمی یک عمر	قطع این راه پیک زمان باشد
سر که خوراک کران رکاب	از برین راه یک عنان باشد
سر قطیری که بخسته نم	موتش راه تو همان باشد

ایضا که

این جهان را عجزه پس	چیکه پا زو بلا به کار شد
---------------------	--------------------------

سال عروسی از شمار گذشت	اول آن آتش پیش میدادند
نه همانا که زین نخواهد گذشت	هر که آمد بدین نشق دیدش
با و خواهد گذشت برود و شد	باد و خور غم مخور که بی تو
بجاید فلک ز نیل شد	خون دها بود که از دست روز
خصلت پیش ماند در دست	در جهان هر که بر پیشی است
برده دل سوزش گذشت	نزد آب ز بر بر آتش
الفصل ساد	
خدمت و یکدست باید کرد	کر نه بندی میان غیبت خود
خوف را برنج جانست باید کرد	خوف را برنج تن اگر نکند
ضبط کار ز بابت باید کرد	پایداری گشت دوست است
حکمران و دیانت باید کرد	در همه کار باجه نیک بود
مکر و نیت است باید کرد	واجب تقرر کرد این مین

ایضاً

دل انداخت را بند کرد کارها	ز خلق کاری کشاید
به فخری بود کز بی عارها	مدو کرد در به این
ترا ساید و پس از بارها	جناب امیر و وزیران
اگر کشن عیش بی خوارها	بوجدت بر سر که در
به کشکی عجز بر کارها	مغش
که آیت از لب	جو کردین دایره پای
	کوشین خلق امید در این

ایضاً

زمن درین نمیداشت بند	بدر که رحمت حق بزرگان
اگر قبول کنی اینست مرد و زن	جهنم کنت که بخت من
جاء کردن کنی آشیان	توبه ز پشیمانی فلک من
و کنت یوسف مصری شدت	مکن ممت درین خانه من

بر زبانه دور سپهر آینه کون	جوانی سست بچرخون شانه
بهاش غم به مهر بدون زنها	که پای دامن کشیدت بر نهان
دران طلبم که بشد عاقلان	بیک تفرقه بگشت جوج و بوان
دران نفس که طریق حیات بسته شود	کشایت باشد ز خویش و بیجان
بس از تو این بین چنین خواهد شد	بدش ناز تو نیکو باندانسان

الفیسات

بذر که مرقدا بود اما ابد بر نور	خیال خود بشویش و خواب نمود
چو دید از آتش محنت بگشت دلم	نهاد روی سوی من بصید شتاب جود
زنا شومنت و از راه مر	ز درج کوه شوم و اقل عمل کشود
سوال کرد که این بین چه بود	که روی محبت ترانافض زمانه خستود
جواب دادم و گفتم که جز هنر صری	اگر چه فانی است نیست محمود
ولیکن این ملک بی نهرین	رول قرار زدود و زود خراب بود

خوبه طعنه می گویدم که خوشی بیا شکایتی که در آید از غلک کشم جکنت گفت که غلک زدن مباشرخج ز بهر جهان کشم مدارا مید به اهل زمانه از کوه مزیده که به گشت شاکوش نه ارسال شمع کنی بدان تو بیکه بشن بر حال از بدان	اگر سگ است ز شادیت در غمت آرد شود کسیر و نیکو بیتی فرود که نیست اطلس سبلی خرج جامه نداد قلبه کرد از ابره تغلب روی آرد کو کربایی شرف فرقت بر بدین بود عناز رنگ ز آسین روان بر دود که یک زمان بر او گشت پدید بود که نیم یک به اکس که گشت بد نذر
امضیه	
ای سبزه نشین اگر چه است ز آنکه در نفس همه از مردم مثل احسن که که با کینه	هم نشینی طلب ز خود بخیز نش پدا شود و خیر در شمر مگر در و بصل خاکستر

چون آتش رسد شود عکس دور باش از زبان غنچه در صلاح دست و آن در بند آید از آن	و هر چه باشد منزه بگشت کز خواهی که نیک نام شوی دین سخن را که گفت این کز پسندید بدین مشغول
و عاقل جهان بر من را یا کند پایمال دشمن را که غرض چیست مال حقیق و اذعان برین میاد خرم را حاصل آن نماند شکر	از برای چه چیز جوید تا از دست پر بند کرد و دست و آنکه میگوید و میگوید چیده باشد بمسکنت خوشه غیر جان کنونی در جنت
بوی پی روی و از لب تنگ عدا	این مین رعایت منتهی شست

در خشم زلفت و در کآوردن خود کرد	بر داین سخن بجز زلفت فاضل کرد
فاصلی سوال کرد که بجز چه گوید	اقدام بر چنین کس ای زندان بجا
گفتم که من بکناه نداشتیم این علم	و در می نهی کناه خطا زلفت و در کدا
در حکم میکنی مصداقش تو خاکی	که از بهر سیر بعضی بود پیرا
ول	
جبار پند ریاد کرد و دینا	پایان کنم نه را که تو شمع باشی
خود تجر به خویشی بدوستی بهم	نسب بفرز و حسب بر روی نریا
ول	
رزق مقنوم و وقت معلوم	ساعتی پیش ساعتی نیست
هر یکی را مقدر است که چیت	بقوان کرد که ترا بنسیت
اگر حجت و اد خود باش	زیر این کسبند مقنوسیت
که شاعت کنی بکج ننگ	کمر انظارم بر منشیت

لذتی که شرب زیندست بقدم کوشش ناکام می هم رخودجویی مرجعی جو	از شفا خانه میشت خود و اما نده کاروان که پیر از نو در جبهان
سرکه در اصل بد نباشد زانکه هرگز نتوان کرد دون نواری مکن که نمی سرکه در خرج جامی داد پیدا اگر سیر و ندر جو	سپنج نیکی ارمه را از کلام سیاه بار در ضیاع سپنج در چون با بصارت نکش چو نورد رنیایدیم عودار بند
ایا یکی که ترا خوردست و خمی که خردان خوشی که خور و مطلق	نه خور که در بتری که زمین نمی که بار خواجه خود می کشیت

راز خواجه فراموشی را نه بجز آن به مسجد از روی سالها غنیمت	کسی بمطبخ دکانی بطشت خانه دوی بطشت خانه توانی کردم بدرم بدو
دست	
اگر چه زرق تمسوت میوی که یزدان پستی دادی	که خوش فرمود این معنی نمود بریم کی ندا کردی که هر
الغیر	
ای دل از جند در سفر خط بجز اندر سفر بدست آید	کس سفر خط کجایا بد مرد آن در خط کجایا بد
هر که خون سایه کشت نشستن در دامن کجایا بد	تا بش ماه خنجر کجایا بد سک در دامن کجایا بد
باز که آتشیان برودن بود باز که آتشیان برودن بود	کام دل از نگر کجایا بد بر سکاری طو کجایا بد

و

دانشدنی این برای آرام	پیشتر زین بس صد در و عظام
این زمان زان بس صد و عظام	از عظام صد و ربانیست
رخت برت بیدیت ناکام	چون پس انجام ازین خواب
مستقل شدت بهیم سلام	بس همان به بود که مال و دواع
بسر بریل کند و اند آرام	زانکه وینا پست و اهل حرم

و

بر روش و شست خود که نیک با	ای دل از احداث زور کار کرد
نیک نزن بر سپید و نیک با	مست حیات عشق را بمل
پیش گمان به کم که نیک با	دربن آزادگان به سچ ط
رزد و دلش را به نیک با	کرده بی بند از تو که منبا
به حقیقتان تو که نیک با	یار کن را به سچ رومده از

بامکان باشک زبان کردن هر که بداند که بد چگونه قیج است	رشته وحدت و تو که نیک بنا مسح نیاید از تو که نیک بنا
و	
کریم نیکو آرا توان گفت کروسی را که با او بوده باشند	که چون از نیستی آید پستی مصاحب در زمان سگدشتی
بمنزیشان دهد در مال و در جا بطف خود نمایدشان رفتی	
الف	
روزی که فتوحی رسد از عالم در طلبی سرگرا نماید فرسای	آن روز مبارک شمر و فال نگو از کینه گشت کار بر آید کم گو
در مولد خود گزیده به کامست بقا اکس که از غم غمزه شد مکر	بار دولت ایجا که دولت حواس کز خود به مثل جان تو باشد کم
از این پس این سخن الفاظ و دعا	بر لوح دولت ثبت کن دعا

الصياله

روز دولت فروشنی کردن	سج وانی کردی بسود
گاه قدرت غضب فروخوردن	سیم وز چپا بخشیدن

ولسه

صافی و لکشی بکروار با دیده باش	در مجلسی که مدام آزادگان شو
نشان و بهر خدمت او آتیاده باش	همان خوش را بنوازی بپوش
بجوت کن بخدمت همان گشتا	صد نمیدانند به کارت برآ
چون دانه در طریق تواضع نیاورده باش	ماتد خوش که موس کشیت
ز اسب و افروختن غنیمت قیاده باش	دانی که شاه رفقه آزادگان شو
ز نیهار و روزار طبع نمانده باش	در بایده جان بین کنج نمشت

الیناله

پروزی زنی جوان فی جواپت	گوشش سرکس این موسع شتر
-------------------------	------------------------

اکمه از عسکر حاروان با پیر	با جوانیش کمیتش خوشتر
کرج مرغند جمله دغان لیک	جس بن جسن عفتش خوشتر

و

بر تو باشم ز بجز خاطر خوش	نخنی محو بلو لود جان
نبت اگر یار و عقل رسیده	نخار شجون انب و جان
دشمنت ایچ رونمای	مرجه او دست کام کوه و جان
تشنه می باشی و از خضر	مست آب حشو جان
مرجه و اسکار باید جان	عذر سرگردنش مکن نه جان
در نیاید پسندت این کین	بر تو کنی را نمی پسندت
مرجه و این جزیره شکی	ترو این عین بود و جان
زاکمه او را پس چکمی	نیت الابریت نرو جان

و

هر روزی است که بخورد	روزی دیگری تو هم بخور
چون علم و ارزان چنین رفت	بهر روزی به آنکه غم خورد
الحیف	
بخورد میوه شین و آنکه او	خورد داشت کسی که بد بگیری بکشد
منه و خیره که بسیار کن غایه	نموده که به صد پنج و دیگری بردا
الحیف	
جهان از هر یک تن نیست بها	یقین دان که اندیش می شکست
نه بیداری که سر جانت تاجی	ز بهر او همیا تار کی نیست
سلامت باشاقت تو اما	جو حرص اندر زمانه حکمی نیست
اگر صد سب داری در طویل	ترا و کب از اینها فرکی نیست
اگر بچه نباشی بهر پیشی	موان کش که چون تو ز برکی نیست
کنانی از قضا که میداد	تمامت این قدر دین اندکی نیست

ای آل سوده می باشند که می گویند	که بر روی تو سپیدی عسودی کند
صبر کن چپ دحاسه دل نشود	سکان بداندیش خود از بر جسد

و

با عقل کار وید مجذوبت حکایتی	میگردم از شکایت کردن بر تو
گفتم رغبت دارم که ارباب فضل را	عزیز میگردم و بر سر منوس
از قرض آفتاب سده خان جا بهمان	دارای فضل را ندیده باره بس
راایت سالخورد و بهستان گشاد	او به شمال سپتم و داناها بس
و انا رفو دار دین سرگشته حسن	بی جرم در جرح در طلبش کینه در جوط
گفت از برای غایت ارباب چنگ	کا و زنگ نشان نمد از عاج آید
بر بند باز بند نه بهر ملک است	تاج از سرش رفت نبود بر نهو
مردان که از علایق و بنا مجرودند	برگزینند میل بر نیست جو غو
این فریب که جبهه دانا که جدال	با شد جعل جبهه دانا که جبهه

عالم جبابی بر سپر افلاک نهنگی	کو جابلش کن بمهر و پستوس
چون منت تو نیست شای میزند	کو از درت در بنگ بر غویوس

وله الضیف

خزم انکس و خبره دار و	اوم نامور و نه امیر پان
بکج غلغله کند از عالم	کشته فارتخ ریکر و دارکان
زاتش آرزو نیست دل	چون شور از پی فطیر پان
کشته راضی حکم کن صکون	رسته از رحمت ز جبر کسان
واند آزاده که یک جیدی	بوده شایع امیر کسان
کو فز از کواج باره خویش	بتر از کوشه سر بر کسان
بشسته خار خار شک را	زرم ترا پیدار خویر پان
رو شاعت کزین که توان	تقص امید از خیر پان
بای نزد تو در زمانه بس است	انکه او گشت و شک کسان

البضالة

جویدندم ز غنم در اضطراب غارت باز یابد در حجاب بدان روشن دلان نیکو جوای که باز آید بجوی منت است	مرا گشتند جمعی مهربانان برو خویش کز دوزان کردون کشیدم از جگر آبی گویستم جسد آنکه که مای مرده باشد
---	--

البضالة

روزی پسر را کوز میداد وز بھر که می پختی این باد کو ملک دهد بیورد اما خواهد بفرغ و بفریاد کورنج کشید و کج نهاده تا گشت خراب و داشت	در صفت شینه ام که ای پسر کرد و از و پیوال کین چیت کشا که هزار از آن بریشش بس جمیعش خوش از ایشان تثنی و کشتش بریشش و آن کج نه خورد و نه عزا
--	---

یک شت و کر که ماند با تهم	آن نیز پیش آن دو کس باد
از بخل و زکری بر حد زبانش دین سر و دین حرف نه ماند در بخشش و در تواضع اقزای	کین سر و کینند جمع توفیق دل را نمانی بدین دو تعلیق شاید که در چندای بوی
بر این فلک راست سر واری که او و سپید میکند با سخن چنین گردن باشد جاد و عاقل چه خوش نکته گفت شیرینی طمع چون بریدم من از مال حوا	از جمع بزرگان کسی میر پند رزی مبد هر کوهی می پند با سینه پیش او مدح خند کز و تا جهان شد این نکته ز نش غ که خود را کم از خواجه داند

صحت و امن است و وجهش	که نباشی سگوار کوفت
سگرا نعمت منم از نیکی	آن نه کوفت که محض کوفت است
مست کوفت قوت کوفت از آن	که مشی کوفت کوفت آن است

الفصل

ناگهانی که درین دور حقایق	هر یکی با جوهر اجماعی است نظر
خود که تو به پند چه شمار	نزد شمع این ز کاش رسالت خبر
در چهار رشوت جان جهان	که کند بر تو یکی با فتح باور
رو چنانسا زین کان روی	سم طویل پند و عیسی میرم
ای حق جوج نزد کب تو بگو	خوخی ثابتی تو نیست خرابی

و

ای دوز کار از تو بجه خوش	قانع شویم و ترک پیکر این مضای
یار بجه جویست که با عقلی	نمانی طلب کند نکند کس موافقت

کون خری اگر بی آب خضر شود	با او کند و اسعادت را
آری میان قدرت ما و حق	ناور شود و گشاید و طرب
این عین رنفله حیات	کرجان تشنگی گذار ترنهار
و	
هر کسی را چنانکه هست بدان	برین اهل قدر و پستی ممکن
با وفا باش و فضل وصل	بهر یار این نوز یار کمن
در غل گوشه ترک تو را بکس	کار کرده می شود بخت
و	
من این گویند ای روزگار	که توبه اهل من ضروری و شایسته
توبه و گناه کفو نیست	ز سر که جوایز پیمان و بهر که خوانی
و	
هر چه خواهی بخور و بدل کردن	که ترا طعمه زندگس کردان بملالت

بنو و سر جگند اهل خردی و حیرت	جوان کرد که آن نزد خیل نیست
حاشم سرف اگر گفت چه غم	نشد و جز از سرف که از اثر پست

الصفحة

زمن یک من بشنودین	کران دیو نفس تو کرد و ملک
جو دانی که سر خیر کان بود	یاشد سر انجام بی پیش
جو اکر ت نیک و بد میکنی	خواهد برای تو شش فلک
بلندی و پستی بدیدار تو	مکروه و جدا از سما ملک

الصفحة

ای دل ارتشکاری از نقصان	جز سلوک ره کمال کن
هر چه عقل اندران بود و پدید	جز دران کار اشتغال کن
سرف نفس اگر همی خواهی	بافرومایه تیس و فال کن
عرض نفس پس را هر کند	در پی مال با پامال کن

گر بود حاتم آستان کن دشمن است پوزال کن ارمیدت از آن مال کن	منت از دوست بر دنیا می عجز و چارگی به هیچ پیل بشنود ز زبانی این مین
خبر به خبر نیست در آن حالشان نظر یار حصول راحت این در خیره بشنود گوش جان زمین این بر کن دل از جهان که ماست محض باری بگویش تا بود عقل آبر یار در گشت جو خاک شود دل آبر پس جان خود مکن نه خط آزا امید خود توان کرد شیره	اهل خود کوینی فانی طلب کست یار به حال عزت و ریا آستان خواهی گویست به پیش بر او دل کرد زدی غریب با دید بایست و در بگویم روز پی دنیا می بایست مگر به گنج شمع فرود شود در پیل خاطر سوی آستان ز حمت مکش که روزی خلفان

الصفحه

لو که زو کم پیروی تن	قدم را بخت قرون آن
که با شش سر ازار سخن	قلم کارند مای اگر باید
که محتاج آیند هر فرد	نه پنی که از هر دو جدا
نیاید صد بستان زن	زایش یک در صفا

الصفحه

عصره بر بوی نمودم	مدنی در ره هوا و هوس
شب زمانی رنگ نفوذم	رویشتم از طلب هوس
که ز اندیش مغرور بودم	چون برین مدنی دیدم
که یکی نقش راست نمودم	گشت مرآت دل خان کوی
بس ز رنگ هواشن نمودم	صیقلی پا شخم ز جوهر
چشم غریب بر دوش نمودم	صورت خیره شد در دوش

شد قین را عذاب احوالم	که ز من بودم آنکه من بودم
کارم از کارخانه در گریه	نه بخود گریه نه افرودم
بر بد و نیک چون نغمه فاد	بس دل خود بھرزه فرسودم
بعد ازین افتد آیه بن	کردم و داشت رستی سودم
غایت آرزو دست نداد	بشست بای زدم بپاسودم
و	
کسی شمع سوز و بجای نمکند	بهر فضا پیش منقلب
دباوار باید بشناسد و پس	بناشدن در غم مضطرب
که فوج بید آورده از مضیق	و بر زخم من جیش لایب
الضیاله	
اهل عقی دار دنیا را مثالی کرد	عرضه دارم کربه نصیبت نباید دید
نسبتش با تشریح کرده اند اینک	باشد از غیر تقاص صحت از دی

لیک چون حاجت برآید زو جان کن	را کند عاقل سوداگر مستراح حاجی که
کر بپوشش دل پوشی بند صاحب	اینست جانی بس کفر و است کار

الصلوة

دلار خال که جو کم خج زنه	صبور شب چو دانی مکن شود ناکاه
جو صحت دنیا که زان بحیرم	که چو صحت پیک در شود ناکاه
نزع آتش شوی بده سیاه	که آردی تو چون آب جوش ناکاه
نطلب که نرسند از سعادت و نخت	بروز کار کنی بار نشود ناکاه
من هر شک بود آن کجا بنان ماند	جهان ز تنه او برز شود ناکاه
مبوشش این عین و صبور با	مگر بکنج شاعت در شود ناکاه

الصلوة

ای شد ظاهر بر لب با طاعت	خفته بکست جو در کبریا نیست
در در عشق را کو به صفا عدم	حاجت مجاهده و شاه و سواک

کر بعلک بر کشی دامن فوسب زهر روی براه از حبت ترک کران بیک و بهر جون مسکه لاجرم	بیت صفا کر به محبت و تباک سرک سبکباریت جایک و حال این عین زین و حال خرم و عینک
دانی ز جهر حکم خیانت سر مرک و پری است ایل الهی در در که نیست که از ذات او بس چون این از بهر جون در دوش کزیند حکیمان کن هر چه زرق تو باشد ای سره	بشکو شود و بخش هر که عاقبت ورق بود و قضا و قدر سعی باطل کا ز اش ختن یقین کمال است کشتن بیت خویش خردم هلاکت کس نام عاجل و دواش اجل است تو یقین دان که سر تو اهر
هر چه زرق تو باشد ای سره	تو یقین دان که سر تو اهر

و آنچه روزی دیگری شد	شوالی بجهت حاصل کرد
چون چنین است بنده خود	سر که پیوده آرزو بر دور
الفصل	
صفت کیا اگر چه است	با تو گویم که چیست الیهش
کیا می شد به کتاب	منبت توفیر او به نصیرش
که ترا کنج و سپهر در پایش	من بگویم که چیست پیشش
و منت پیشه گیر تو فانی باش	تا به منی که چیست تبارش
سر نواید که اندرین کار	عقل حسی شود ز نورش
از یکی منتصد شود حاصل	نیکو انیک به اصل تو مش
پیش ازین مزجت خلق	هم ز نایب تست تاخیرش
الفصل	
که ضبط مال در پیش تو نمکنم	عد برم به برود مردم و امانت

بم سرافنده و نبیا و مندم از مال همتی بود کسب فضل کن که جمل اعتبار بر عاقلان است باز آیدیم از آنچه بود در پیش ابن یمن مخوریم اخلاص و بخت کارز مباحش کنی تنی و فکری	سست اگر نبای تضایل شید کاکس که فاضل است بکتنی سود بافتن ساختیم که فخر حدیث عقل نمود راه که این عود اهد اسلاف و ابرار انسان مبد جامه سفید کرد در راه و سود
و	
از طبعی شینده ام دور گفت آنرا که در شکم ناک گر طبعش معالجه نمیست زانکه جسم می از آن غذای غلیظ	او پستادی که بود آن دور از غذای غلیظ است دور جسم او را علاج باید کرد که نمی و پسین جانی خورد
و	

والت

فیلوئی که من در اسرارش	برید و نیک بودی م
گفت سبزی سه جاره فرمود	شاه کسری سر لک غم
اولین آنکه سر که هفت منیت	نیتش دل به دو خم
دومین آنکه سر که مالش	سپه کانی بدار عالم
سومین آنکه هفتش فرزند	نیت ناهت لب او حکم
چارمین آنکه کرا این هر چه	نیتش نیتش بکشتی غم
کرو جاس که او شکر اری	انچه پانی بهار پیش و زکم
بند جاسم که زین کرا این هر	کار در دست پی عی غم

والت

سر که سبزی میان خیزت	چون خود بند بکش و فحل
نظرش بر دو چیز اگر بزد	من بود جمله کسی او باطل

اولا نیت و دوم محبت	که بان حاصلت شادی دل
کز نکرد و ز خدمت مخلوق	هیچ ازین آرزوی تو حاصل
بس نی چون خودی بشماروی	عسر ضایع چرا کند عاقل
الصلوة	
کی تواند بود بی وجه معاش	هر که اندر عالم پستی بود
لیکن این پستی بی اخلاص	نه شیاران ز بد پستی بود
با کفاف روزگار ای دل	کز خوشی چون بکدری گستی بود
گفته نیران تنی بشب بند	و کز بربارست در پستی بود
بی شک و اذعان در بند ما	سرو آزاد از تنی و پستی بود
الصلوة	
هر که اوست رس نفعه دوز	بیش و بجز به بند ادر هیچ

و انکه بر آب زندگانی خویش بر او بر زمین تشنه دلان صغوشد به نزد این مین نقد او بر محک صرافان	شم خرات بی بخار دیش خسکت سال کرم بن بار دیش صغور اکسج می شمار دیش پیشتر می عیار زار دیش
الفصل	
بجوطا و پس جلوه گر باشد لیک چون ریش سر بر او بد ز انکه طوطا پس را بسی باشد	خوش پیر تا که دمیدن ریش مصلحت اندران بود که شش کامل صدرت کشدش از پش
الفصل	
بار خیرست انکه بر سلطان شمارد این مین گان هر یکی رینها بوقت خوشن	ست او چنانکه باشد در وجود خوشن بانی و سیاست علم ملک باشد ز بسیار خار و

الصين

مست کار سعادت دنیا	راست همچون مناره برین
آفتاب نمود حادثها	برکت داده بر روز تاب کین
در زلزله است ده ارکان	دل بر دو کی پسند اهل نعتن
ناگهانی رسم درو زرد	که امید ثبات دارد ازین
سر کرا از پیشوا سی کرد	باز نشناخت بھوج کین
سر زان شش زبان حوص کند	آیتی و کراز هوا نعتن
ماویاری و کین عیسی	که عین است و بس برین
این سخن ماوراء امید است	خیز ز خبش شود پیادین
زان کردی که نوح شد اید	تا بدانی که هست این عین

الصين

سر که در جمع مال سعی کند	تا بدست آرد جعفر ارم و حلال
--------------------------	-----------------------------

کرد باید بجام دل فش	یکن بود زنده منافع مال
ور باند برای وارث خویش	آن بود ورز و ارش اموال
هر چه در دولت تر شادمان	واجبه با کس کنی ز نیکو سی
نزد اهل کرم نه معذور	کز ازان هیچ گونه گویی
کز یک غم کنی نباشد	ای دل ز کس است مرا سرگز
روزی خوش را بهیچ	کز وی نبود مکار پس سرگز
زاهد و راجه نش بر قدر	منبت تند بسیار سرگز
از پند کرم محوی زنها	کا طلس نشود بلا پس سرگز
بهرین در تب آن باشد	کان بقضل و نه بدست آید

رختنی گشاید تحقیق	رویش اندر نیا سگشت
و	
مرا بنای چمن را خواهد	که سرور در حدوش دانند
در وقت گردش بودند	عجایب نزدش دانند
گرنه شد ز کفر آن بخت	بس چرا بخت در حدوش دانند
الف	
کمی کو طریقی تواضع رود	کنند بر سر شرف سلطنت
و لیکن مجلس بدان مکن	ملک برقی در کشتی طنت
تواضع بود با بزرگان اویس	بود با فرومایگان سبکنت
الف	
معنی طلب که با در و دیوار صورت	مست بر تو در دم و انداختن بوس
بمهرن پانز جلد تن ارجامه سپید	کنند و مانع از تو و تمن خود نه در

معنی نو کند چکنی جا کهن	بگذر ز صورت بد اگر نیست
الفیه	
دست اگر در و ان شیر کنی	ورق تویت لوت بردار
در زخون حکم بنوب	بر رخ آیت تو بکازی
در بی کام دل اگر ست	رنج بای بر من بسیار
ز تو این مین سوخته	ز آنکه حاجت بعلکان آری
الفیه	
طبع انسانی بر آن معصوم	کو ز نیای تو آگشت سیر
کی توان کردن بوی بر آ	کاینکه از بالاد آگشت ز سر
دل منه بر کار دنیا هر آنک	زود بینی انقلاب او زویر
در ره دینی ز مردن غم خور	مرد بد دل هم پیر و چون دیر
از کان خج و شیر خاوش	می خواهد حسبت نه آمو نه شیر

هر چند روزگار که دست و پا ز رقت و غارتخانه خالین بنشین بخت از بی گدایی ز دست بلند نشاید بخت و درین معنی بود در خلق جدا تا پیش کنی نیاید بخت	هر چند روزگار که دست و پا ز رقت و غارتخانه خالین بنشین بخت از بی گدایی ز دست بلند نشاید بخت و درین معنی بود در خلق جدا تا پیش کنی نیاید بخت
البیت	
که چو کشته بودی درین بخت نه چو کجاست که افتد بدم باد ترک دیوی کن و بگرد ز ملک که یمن را بدو دم فرار شک که خدایر سببستی بگشت که خدا گفت که غافل بودی مرقی را چه شد و دست که بر که ز تو مگذرد و در غم دی	و ثابت قدم آنست که ابرو زرد بخویشم غ که طوفان بر داری بهره از ملک هست نه بخت نقد از دزد پند نیست بی روی خردت روی طوفا جز و راه توان بر دوسوی درجا رو و جمع کن از شوق مال و دنیا مال ایل بودای ابن من علم

علم دادند با درین تقارون	سیدی فوق سعاد و کبری شک
و	
یحیی که شاخ آن کشد سر برآید	بر کن اگر چه سدر و طوبی بود بخت
زیرا که هر چه راست نیست اندر	ناید پسند هیچ در جوی ز جانش
الیه	
رنی ابد کسی که عهد و روزه	کنند با دوستان عهد و خد
کسی که باز نشناسد باز	بود و واجب که نزار و زی سبک
بتیاج حسرتی که بگذشت	که از تامل و توبت دارد و در اندک
مراستی ز رستن و رستن	بود و توبت و توبت و توبت
تو تا در بند نام و سنگ	تو تا می از دست از خلیس
کرت آسایش کوین بنا	بیا پیش دست از نام و
تطابن مین کوی برین	که برزد شیشه بر ویر بر

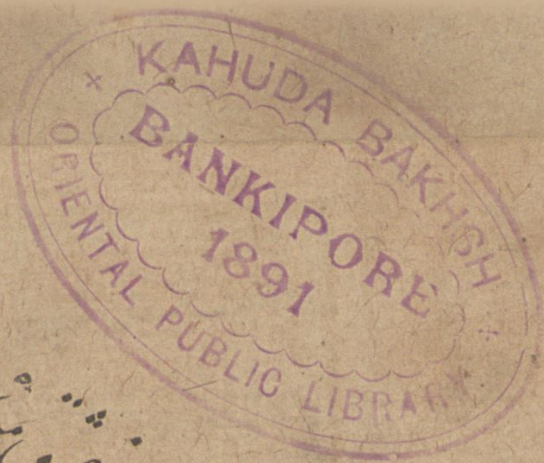
فاقر اگر دست استتعال در جهان می زید و درویش و حساب تو انکراں خواهد	سر که مسک بود بوقت نی تو اماره پس زمان وقت چون در اید بوضع عصا
و لیس	
مکر و طعنت آنچه شود واقع ای حکیم یا میشود بکلام تو یا خود میشود	خوردن نجس گسست ز غمهای در سر و حال خود هم راجه فنا
الفصل	
سر که چون صبح از کیمه خیزی سر که خاشاک راه او می شد آدمی را و راطی می جاش آدم از مبدانش افزون بود نقد را و آن کز ابدی بعضی	ورود از نه خورج افع از دست سر بر آتش قماش جیست باید از آدم صفتی آموست او بشتی بجهت بود سپید را کیمه بر طبع بود

ستو عامل پسندای بند بود	مرکه مال از برای غیر امدت
الفصل ۱۰	
کردانی در پند و نسی و ن	دل بحال آیدت صحت او
و نمنی در لباس و پست بود	گر کند کتیب محبت او
الفصل ۱۱	
مرجه آن اسکاره خوان کرد	کمن از زنهان هیچ سسل
ز انکیزی سکت نهان تها	در نیک جهان به هیچ سسل
تختی کت کرد به باشد از ان	مکذران بر زبان به هیچ سسل
که سخن چون روان برود و ان	باز نماید روان به هیچ سسل
مرطالی که از تو بر تو رسید	شوان رست از ان به هیچ سسل
سوف منست بعد از شوی	از ان نه پنی زبان به هیچ سسل
الفصل ۱۲	

درونا آزموده و این بار	نه شکوی و نه بگوشت کن
کر بوی استماد خواهی کرد	اول احوال او بر و هوش کن
الصَّيْفُ	
عاقل کند هیچ و دست	بی منفعتی زیارت
نزد یک خروپند نماید	سر قول که فعل نیست باو
الصَّيْفُ	
دشمنان غمی گران کز پیرت	دشمنان خاطر عاقلت بیاری
کی بر خور و از جایت انگش	کوشنده شود و بجهت یاری
الصَّيْفُ	
عصه بیدارم که دارم کوفت	بادیه صافی برای روست
این توفی آبی سوی پستان	یاری آید بیای و گلشن

نه سر آویخته سرمه را ز باد	نهان داور را ز ابرو نیک خلق
ز تاملانی خویش سر باز	سر اکنس که افشای اسرار کرد
از آنست نماند که بخار شد	سینه روی و سرشته که در جهان
الفصل ۲	
از کرمیان خواه چینی ز کج خلق	از ابر بادان و ز دریا و ز کان
با لیمیان دم فتن خود سرمه می ناید	آپشوان آنکه بکند از کرمه کار خن
الفصل ۳	
سپیدانی که در شکست خویش	از وجودش جرات اطاق آمد
ز دامنل جرم و پستی بود	کین طاق از غم فراق آمد
الفصل ۴	
اصلت ای دل جز خاک نیست ^{مطلب}	عنصر خاک نه مایل سوی سنی شد
بخود آنست که از حال غدا گاه	آن قدر عمر کرد در ره سنی شد

مسکنی باید و مقدار کافی در پیش	برین فردن نشست از برتی با
باد و دور باندازه و مندا می بار	پیشتر خلواستن از از برستی با
بشد از این عین یک سخن ای جان	نحت کوشی توان غایت ستی
لکات	
خادمی پیش کس میر حاجت	از حق جمله خلق الله است
غم مخور بر رزق چون	خاف تا قاف سفره شاه است
لکات	
سز و نماز مان رست خیر	از دلم مهر سرور غالب
آدمی نیست ایکنه در دل او نیست حب علی بو طالب عمه و احمد در رب العالمن نقطه الیصل الی رب العالمن غولاب	



خدا رسوا شوم از عشق من شیدا می
عشق تو بست و کین ز بدین رسوا می

